

فصل اول

توایس لاکی

دو دزد تازه کار که قصد داشتند یشم بدزدند، در آشپزخانهٔ رستوران "توایس لاکی" غرق عرق بودند. پنجره‌های سالن غذاخوری باز بود و با فرارسیدن شب، نسیمی از طرف اسکله می‌وزید و مهمان‌ها را خنک می‌کرد؛ اما در آشپزخانه فقط دو پنکهٔ سقفی وجود داشت که از صبح روشن بودند و تأثیر چندانی نداشتند. تابستان تازه شروع شده بود، اما شهر جانلون^۱ مثل معشوق خسته از عشق، مرطوب و خوش بو بود.

برو^۲ و سامپا^۳ شانزده ساله بودند، و بعد از سه هفته برنامه‌ریزی، تصمیم گرفته بودند که امشب زندگی‌شان را تغییر دهند. برو شلوار تیره رنگ گارسونی پوشیده بود و پیراهن سفیدی به تن داشت که به پشتش چسبیده بود. صورت زردرنگ و لب‌های ترک‌خورده‌اش از فشار نگاه‌داشتن فکرهايش، خشک و بی‌حالت شده بودند. سینی‌ای از لیوان‌های کثیف نوشیدنی را به سمت سینک آشپزخانه برد و آن‌ها را داخلش گذاشت، بعد دست‌هایش را با حوله‌ای خشک کرد و به سمت هم‌دستش، کسی که در حال شستن ظرف‌ها با شلنگ بود و آن‌ها را در قفسه‌های خشک‌کن می‌چید، خم شد.

برو تن صدایش را پایین نگه داشت. «الان تنه‌است.»

سامپا نگاهی به بالا انداخت. او نوجوانی از قوم آبوکی^۴ بود؛ پوستی به رنگ مس، موهایی ضخیم و فر، و گونه‌هایی کمی پر که شبیه بچه‌ها بود، داشت. سریع پلک زد و بعد دوباره سمت سینک برگشت. «پنج دقیقه دیگه شیفتم تموم می‌شه.»

برو گفت: «باید همین الان انجامش بدیم، که که^۵. بدهش به من.»

^۱ Janloon

^۲ Bero

^۳ Sampa

^۴ Abukei

سامپا دستش را جلوی پیراهنش کشید تا خشک شود و پاکت کاغذی کوچکی از جیبش بیرون آورد. آن را سریع در کف دست برو گذاشت. برو دستش را زیر پیش‌بندش پنهان کرد، سینی خالی‌اش را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

کنار بار، از بارتندر، مشروب رام با فلفل و لیمو و یخ خواست که نوشیدنی مورد علاقه شون- جودون رو^۱ بود. برو مشروب را برداشت، بعد سینی‌اش را کنار گذاشت و روی یک میز خالی کنار دیوار خم شد، پشتش به سالن غذاخوری بود. در حالی که وانمود می‌کرد میز را با حوله پاک می‌کند، محتوای پاکت کاغذی را در لیوان خالی کرد. محتویات به سرعت جوشید و در مایع کهربایی رنگ حل شد.

برو صاف ایستاد و به سمت میز بار در گوشه رفت. شون‌جو هنوز تنها نشسته بود، هیکل بزرگش روی یک صندلی کوچک جا گرفته بود. اوایل شب، مایک کِن^۲ هم سر میز بود، اما از خوش‌شانسی برو، پیش برادرش، آن طرف سالن رفته و روی یکی از صندلی‌های دو نفره نشسته بود. برو لیوان را جلوی شون گذاشت. «مهمون خودمونی، شون‌جن.»

شون مشروب را گرفت، بی‌آنکه بالا را نگاه کند، خواب‌آلود سر تکان داد. او مشتری همیشگی توایس لاکی بود و زیاد مشروب می‌خورد. قسمت بی‌موی وسط سرش زیر نور چراغ‌های سالن صورتی بود. نگاه برو بی‌اختیار پایین‌تر کشیده شد، به سمت سه نگین سبز در گوش چپ مرد. قبل از آن که حین خیره شدن گیر بیفتد، از آنجا دور شد. واقعاً خنده‌دار بود که چنین مرد چاق و سال‌خورده و دائم‌المستی یک گرین‌بون^۳ باشد. درست است که شون فقط کمی یشم همراهش داشت، اما با این حال، هرچقدر هم بی‌فروغ و بی‌خطر به نظر می‌رسید، بالاخره یک نفر پیدایش می‌کرد تا یشمش را بگیرد، و شاید جانش را هم. و چرا / اون به نفر من نباشم؟ برو فکر کرد. واقعاً چرا نه؟ شاید او پسر حرام‌زاده یک باربر بندر بود که هیچوقت آموزش رزمی در مدرسه معبد

^۱ Shon Judonrhu

^۲ Maik Kehn

^۳ Green Bone: گرین‌بون‌ها اعضای آموزش‌دیده و منتخب مردم ککون هستند که توانایی استفاده از یشم را دارند. یشم به آن‌ها قدرت‌های فیزیکی و ذهنی افزایش‌یافته‌ای می‌دهد؛ مانند سرعت، قدرت، تمرکز بالا، ادراک حسی و بهبود سریع.

وی لون^۱ یا آکادمی کائول دوشورون^۲ نمی‌دید، اما دست کم از ریشه ککونی^۳ بود. دل و جرأت داشت؛ چیزی در وجودش بود که می‌توانست از خودش کسی بسازد. یشم آدم را کسی می‌کرد. او از کنار برادران مایک که همراه با یک جوان سوم در یک صندلی دو نفره نشسته بودند، گذشت. برو کمی سرعتش را کم کرد، فقط برای این که بهتر آن‌ها را ببیند. مایک کن و مایک تار^۴، آن‌ها واقعاً گرین‌بون‌های واقعی بودند. مردانی قدرتمند، انگشت‌هایشان پر از حلقه‌های یشم، با چاقوهای پنجه‌مانندی که دسته‌هایشان با یشم زینت داده شده و به کمر بسته بودند. لباس‌هایشان شیک بود: پیراهن یقه‌دار تیره و کت کرم دوخته‌شده، کفش‌های سیاه براق و کلاه‌های لبه‌دار. مایک‌ها اعضای شناخته‌شدهٔ قبیلهٔ نوپیک^۵ بودند که بیشتر محله‌های این سمت شهر را کنترل می‌کردند. یکی از آن‌ها نگاهی به سمت برو انداخت.

برو سریع سرش را برگرداند و خودش را مشغول پاک کردن ظرف‌ها کرد. آخرین چیزی که می‌خواست این بود که برادران مایک امشب به او توجه کنند. او وسوسهٔ دست بردن به تپانچهٔ کوچک کالیبری که در جیب شلوارش و زیر پیش‌بندش پنهان بود را کنترل کرد. صبر کن. بعد از امشب دیگر این لباس گارسونی را نمی‌پوشد. دیگر مجبور نبود به کسی خدمت کند. در آشپزخانه، سامپا شیفت شیش را تمام کرده و داشت خروج خود را ثبت می‌کرد. با نگاهی سوال‌برانگیز به برو نگاه کرد که او سر تکان داد و فهماند کار انجام شده. دندان‌های کوچک و سفید بالایی سامپا نمایان شد و روی لب پایینی‌اش فشار آورد. زمزمه کرد: «واقعاً فکر می‌کنی می‌تونیم این کارو انجام بدیم؟»

برو صورتش را نزدیک صورت سامپا آورد. غرغرکنان گفت: «خواست جمع باشه، که که. ما همین الان داریم انجامش می‌دیم. راه برگشتی نیست. باید نقش خودتو خوب بازی کنی!» سامپا نگاهی زخمی و تلخ کرد. «می‌دونم، که که، می‌دونم. انجامش می‌دم.» برو پیشنهاد داد: «به پول فکر کن.» و او را هل داد. «حالا برو.»

سامپا برای آخرین بار نگاهی پر از اضطراب، به عقب انداخت، سپس از در آشپزخانه بیرون رفت. برو با خشم نگاهش کرد و صدباره آرزو کرد که کاش شریکش اینقدر بی‌حال و ضعیف نبود. اما

^۱ Wie Lon

^۲ Kaul Dushuron

^۳ Kekonese

^۴ Maik Tar

^۵ No Peak

چاره‌ای نبود؛ تنها یک بومی خالص آبوکی، که در برابر یشم ایمن بود، می‌توانست یک نگین را در کف دستش پنهان کند و بدون لو رفتن از یک رستوران شلوغ بیرون برود. متقاعد کردن سامپا کار سختی بود. مثل بسیاری از افراد قبیله‌اش، او در رودخانه قمار می‌کرد و آخر هفته‌ها را صرف غواصی برای یافتن یشم‌هایی می‌کرد که از معادن بالا به پایین سرازیر شده بودند. این کار خطرناک بود؛ وقتی باران زیاد می‌آمد، سیل بیشتر از چند غواص بدشانس را با خودش می‌برد، و حتی اگر خوش‌شانس بودی و یشم پیدا می‌کردی، (سامپا پُر داده بود که یک‌بار تکه‌ای به اندازه مشتش پیدا کرده بود) ممکن بود گیر بیفتی. اگر خوش‌شانس بودی و در بیمارستان نبودی، مدتی را در زندان می‌گذراندی.

برو به او اصرار کرده بود که این بازی دو سر باخت است. چرا باید دنبال یشم خام بگردی و آن را به دلال‌های بازار سیاه بفروشی که آن را تکه‌تکه می‌کنند و از جزیره قاچاق می‌کنند، و تنها بخش کوچکی از پول واقعی را به تو می‌دهند؟ دو نفر زرنگ و جسور مثل ما می‌توانند بهتر عمل کنند. اگر می‌خواهی ریسک کنی و دنبال یشم باشی، پس بزرگ شرط‌بندی کن. جواهرات فرآوری شده و تراش خورده، ارزش واقعی دارند. برو به سالن غذاخوری برگشت و مشغول پاک کردن و مرتب کردن میزها شد، هر چند دقیقه یک بار به ساعت نگاه می‌کرد. وقتی به آنچه نیاز داشت رسیده بود، می‌توانست بعداً سامپا را رها کند.

مایک کن گفت: «شون‌جو می‌گه توی آرمپیت^۱ مشکلی پیش اومده.» و به‌خاطر سر و صدای پس‌زمینه به آرامی خم شد تا حرف بزند. «یه عده بچه دارن از کسب‌وکارها زورگیری می‌کنن.» برادر کوچک‌ترش، مایک تار، با چاپ‌استیک‌هایش روی میز خم شد تا چندتا از توپک‌های ماهی مرکب سرخ‌شده از بشقاب بردارد. «چه جور بچه‌هایی؟»
«فینگرهای^۲ رده‌پایین. جوون‌های قلدر با یکی‌دو تیکه یشم بیشتر.»

^۱ Armpit

^۲ Fingers: پایین‌رتبه‌ترین اعضای گرین‌بون‌ها که نقش نیروهای اجرایی، محافظان، و سربازان را دارند و معمولاً در خط مقدم درگیری‌ها یا مأموریت‌های خیابانی قرار می‌گیرند.

مرد سوم سر میز با اخمی متفکر، که برایش غیرمعمول بود، نشست. «حتی پایین‌ترین فینگرها هم سربازهای قبیله‌ان. از فیست‌ها^۱ دستور می‌گیرن، و فیست‌ها از هورن^۲ قبیله.» منطقه آرمپیت همیشه منطقه‌ای مورد مناقشه بود، اما تهدید مستقیم کسب‌وکارهایی که به قبیله نوپیک وابسته بودند، بیش از حد گستاخانه بود که کار چند خلافکار بی‌فکر باشد. «بوی این می‌آد که یکی داره برامون خط و نشون می‌کشه.»

برادران مایک نگاهی به او انداختند، سپس به هم نگاه کردند. کن پرسید: «چی شده هیلوجن^۳؟ امشب یه جور دیگه‌ای به نظر می‌رسی.»

«واقعاً؟» کائول هیلوشودون^۴ به دیوار صندلی دو نفره تکیه داد و لیوان آبجوی در حال گرم‌شدنش را چرخاند، در حالی که بی‌هدف بخار روی آن را فوت می‌کرد. «شاید از گرماست.»

کن به یکی از گارسون‌ها اشاره کرد که لیوان‌هایشان را دوباره پر کند. نوجوان رنگ‌پریده‌ای که خدمت می‌کرد نگاهش را پایین نگه داشت. برای لحظه‌ای به هیلو نگاه کرد، اما به نظر نمی‌رسید که او را بشناسد؛ بیشتر کسانی که هرگز شخصاً با کائول هیلوشودون دیدار نکرده بودند، انتظار نداشتند که او این‌قدر جوان به نظر برسد. هورن قبیله نوپیک، که فقط بعد از برادر بزرگ‌ترش بالاترین مقام را داشت، اغلب در مکان‌های عمومی در نگاه اول نادیده گرفته می‌شد. گاهی این برای هیلو آزاردهنده بود، و گاهی مفید.

وقتی گارسون رفت، کن گفت: «یه چیز عجیب دیگه هم هست. هیچ‌کس خبری از جی^۵ سه‌انگشتی نداره.»

تار با تعجب پرسید: «چطوریه که کسی نتونه جی سه‌انگشتی رو پیدا کنه؟» آن قاچاقچی یشم بازار سیاه، به همان اندازه که با نقص انگشت‌هایش شناخته می‌شد، به هیکل چاق و بزرگش هم معروف بود.

کن شانه بالا انداخت. «شاید از این کار کنار کشیده.»

تار پوزخند زد. «فقط یه راه هست که یکی از تجارت یشم کنار بره.»

^۱ Fists: جنگجویان ارشد گرین‌بون‌ها که مسئولیت حفاظت از مناطق مشخصی از قلمرو قبیله را بر عهده دارند.

^۲ Horn: فرمانده قبیله گرین‌بون‌ها

^۳ Hilo-jen

^۴ Kaul Hiloshudon

^۵ Gee

صدایی نزدیک گوش هیلو به گوش رسید: «کائول جن^۱، حالتون امشب چطوره؟ همه چیز مطابق میلتون هست؟» آقای اون^۲ کنار میز ظاهر شده بود و همان لبخند مضطرب و چاپلوسانه‌ای را می‌زد که همیشه برای آن‌ها کنار گذاشته بود. هیلو گفت: «همه چیز مثل همیشه عالیه.» و چهره‌اش را با لبخند کج و بی‌خیالی که معمولاً داشت، آراست.

صاحب رستوران توایس لاک‌های زخم‌خورده‌اش به خاطر کار آشپزخانه‌اش را به هم فشرد، سر تکان داد و با لبخندی متواضع تشکر کرد. آقای اون مردی در دهه شصت زندگی‌اش بود، طاس و تپل، و نسل سومی از خانواده رستوران‌دار. پدر بزرگش این مکان کهنه و محترم را ساخته بود، و پدرش آن را در طول سال‌های جنگ و پس از آن سر پا نگه داشته بود. مثل پیشینیانش، آقای اون نیز یکی از لنترن‌من‌های^۳ وفادار قبیله نوپیک بود. هر بار که هیلو به رستوران می‌آمد، شخصاً نزدش می‌آمد تا ادای احترام کند. با اصرار گفت: «خواهش می‌کنم اگه چیزی خواستین که براتون بیارم، بهم بگین.»

وقتی آقای اون با خیالی آسوده رفت، هیلو دوباره حالت جدی به خود گرفت. «بیشتر پرس‌وجو کنین. ببینین چی به سر جی اومده.»

کن نه با گستاخی، بلکه از روی کنجکاوی پرسید: «اصلاً چرا باید برامون مهم باشه جی چی شده؟ از دستش خلاص شدیم. یه قاچاقچی کمتر که یشم‌هامونو می‌ریخت دست ضعیف‌ها و غریبه‌ها.»

هیلو رو به جلو خم شد و آخرین توپک سرخ را برای خودش برداشت. «فقط یه حسی دارم، انگار که آرامش قبل از طوفانه.»

برو فشار شدیدی را متحمل شده بود. شون‌جو تقریباً تمام نوشیدنی آلوده‌اش را سر کشیده بود. گفته بودند که آن دارو بی‌طعم و بی‌بوست، اما اگر شون، با حواس تقویت‌شده یک گرین‌بون، به نوعی متوجه آن شده باشد چه؟ یا اگر دارو خوب عمل نکند و مرد از جایش بلند شود و با

^۱ Kaul-jen

^۲ Une

^۳ Lantern Men: افراد غیر نظامی و بدون یشم اما پر قدرت

یشمش از چنگ برو فرار کند چه؟ اگر سامپا آخر کار بترسد و عقب بکشد چه؟ قاشقی که در دست برو بود لرزید و آن را روی میز گذاشت. *لان وقتشه، حواست جمع باشه. مرد باش.* گرامافونی در گوشه رستوران، یک ملودی آرام و عاشقانه اُپرا پخش می کرد که در میان همه بی وقفه مردم، به سختی شنیده می شد. دود سیگار و بوی غذاهای تند، سنگین و بی حرکت بالای سفره‌هایی با رومیزی قرمز معلق بود.

شون‌جو به سرعت از جا بلند شد. تلوتلوخوران به سمت انتهای رستوران رفت و از در دستشویی مردانه گذشت.

برو در ذهنش تا ده شمرده، آرام و کند، سپس سینی را کنار گذاشت و بی تفاوت به دنبالش رفت. وقتی وارد دستشویی شد، دستش را در جیبش برد و دور قبضه تپانچه کوچکش حلقه کرد. در را بست و قفل کرد و خودش را به دیوار پشتی چسباند.

صدای استفراغ از یکی از کابین‌ها به گوش رسید، و برو نزدیک بود از بوی تهوع‌آور استفراغ آغشته به مشروب بالا بیاورد. صدای سیفون آمد و بعد از آن، صداها قطع شد. سپس صدای مبهمی شنیده شد، شبیه افتادن چیزی سنگین روی کف سرامیکی، و بعد سکوتی سنگین و ناخوشایند حاکم شد. برو چند قدم جلو رفت. ضربان قلبش در گوش‌هایش می‌کوبید. تپانچه کوچک را تا سینه‌اش بالا آورد.

در کابین باز بود. بدن بزرگ شون‌جو درون آن ولو شده بود، دست و پاهایش بی حرکت افتاده بودند. سینه‌اش بصورت خفیف و بی‌رمق بالا و پایین می‌رفت. از گوشه دهانش خط باریکی از آب دهان به پایین می‌چکید.

در کابین دیگر، یک جفت کفش کتانی چرک گرفته به چشم می‌خورد و سامپا سرش را از گوشه‌ای که در آن کمین کرده بود بیرون آورد. وقتی تپانچه را دید، چشم‌هایش گرد شد، اما آرام خودش را به برو رساند و هر دو به بدن بی‌هوش مرد خیره شدند.

لعتنی... جواب داد.

«منتظر چی‌ای؟» برو تپانچه را به سمت شون تکان داد. «برو دیگه! وردار!»

سامپا با تردید از در نیمه‌باز کابین به داخل رفت. سر شون‌جو به سمت چپ خم شده و گوش پر از یشمش به دیوار توالت فشار داده شده بود. با قیافه‌ای که انگار می‌خواهد به سیم برق لخت دست بزند، دست‌هایش را دو طرف سر شون گذاشت. مکثی کرد؛ مرد تکان نخورد. سامپا صورت